

کارلوس روئیث ٹافون

بازی فرشته

مترجم: علی صنعوی

یک نویسنده هیچ‌گاه طعم آن لحظه را از یاد نمی‌برد، لحظه‌ای که برای نخستین بار یک داستان را با تعدادی سکه یا کلامی ستایش‌آمیز معاوضه می‌کند. او هرگز آن زهر شیرین غرور و پوچی جاری شده در رگ‌هایش و باور برآمده از آن را فراموش نمی‌کند؛ باور به اینکه اگر بتواند دیگران را به گونه‌ای فریب دهد که فقدان استعداد را در وجودش کشف نکنند، رؤیای ادبیات سقفی بالای سرش می‌گستراند، در انتهای روز وعده‌ای غذای گرم برایش مَهیا می‌سازد و آنچه را که بیش از هر چیز دیگر در زندگی طمعش را داشت تحقق می‌بخشد: دیدن نام چاپ‌شده‌اش بر تکه کاغذی بینوا که مطمئناً مدت‌ها پس از خود او به زندگی ادامه خواهد داد. یک نویسنده محکوم به‌یاد آوردن آن لحظه است، چراکه از همان لحظه وجود او نابود شده و برای روحش قیمتی تعیین شده است.

زمان فرا رسیدن چنین حسی برای من در روزهایی بسیار دور اتفاق افتاد؛ در دسامبر سال ۱۹۱۷. آن زمان هفده‌ساله بودم و در روزنامه‌ی آوای صنعت^۱ کار می‌کردم. روزنامه‌ای که در گذشته روزگار بهتری را از سر گذرانده بود، اما حالا درون انبار ساختمانی قدیمی به حیات خود ادامه می‌داد. مکانی که پیش از آن، مدت‌ها به کارگاه ساخت اسید سولفوریک تعلق داشت. از دیوارهای آنجا هنوز هم بخار تپه‌کننده‌ی اسید به بیرون تراوش می‌کرد. بخاری که تار و پود لباس‌ها، روکش

صندلی‌ها و اسباب و وسایل را می‌خورد، شیرهی جان و روح حاضران در آن مکان را می‌مکید و حتا تخت کفش‌های افراد هم از اشتهای سیری‌ناپذیرش در امان نبودند. مرکز فعالیت روزنامه در میان جنگلی انبوه از پیکره‌های فرشتگان و نشان‌های صلیب، در کنار گورستان پوئیلو نوئوو^۱ قرار داشت؛ از فاصله‌ی دور، طرح کلی نمای آن با نیم‌رخ مقبره‌هایی ممزوج شده بود که رو به افق گسترده بودند. افقی زخم‌خورده از دود و آلودگی صدها دودکش کارگاه و کارخانه که تاریک‌روشنایی دائمی، به‌رنگ سرخ و سیاه را، همچون تکه‌پارچه‌ای از مخمل تیره، به آسمان شهر بارسلون دوخته بود.

در آن شبی که بنا بود زندگی من برای همیشه دگرگون شود، معاون سردبیر روزنامه، دون باسیلیو موراگاس^۲، درست کمی پیش از پایان وقت کاری، تصمیم گرفت من را به آن کابین تاریک قرارگرفته در انتهای بخش تحریریه احضار کند، فضایی که هم دفتر کارش محسوب می‌شد و هم خلوتگاهی برای جمع سیگاری‌های عضو تحریریه. دون باسیلیو مردی با سبیلی پر پشت و ظاهری نفرت‌انگیز بود که به‌هیچ‌وجه تاب تحمل آن دسته انسان‌های، به‌قول خودش، ابله را نداشت. او از مدافعان این نظریه بود که آزادی بی‌قید و شرط در استفاده از قید و صفت در جمله‌بندی‌های یک روزنامه‌نگار یا نشانه‌ی گمراهی و ارتداد اوست یا بیانگر مشکلاتی که بر اثر کمبود ویتامین در مغز آن شخص ایجاد شده‌اند. به همین دلیل هر نویسنده‌ای را که به هر دلیل، متمایل به بهره‌گیری از نثری پرزرق و برق در نوشتار خود بود ابتدا به‌مدت سه هفته به بخش تهیه‌ی آگهی‌های فوت و اعلان مجالس ترحیم می‌فرستاد و در صورتی که پس از گذشت این مدت، شخص موردنظر اصلاح می‌شد و از نظر دون باسیلیو به حال طبیعی بازمی‌گشت، در بیشترین حد از لطف و مرحمتی که می‌شد در او سراغ گرفت آن شخص نگون‌بخت را برای همیشه به بخش صفحات کم‌ارزش «خانه و خانواده» تبعید می‌کرد. ما کارمندان روزنامه، همگی به‌شدت از دون باسیلیو می‌ترسیدیم و خود

1. Pueblo Nuevo Cemetery
2. Don Basilio Moragas

او نیز به‌خوبی از این موضوع آگاه بود.

آن شب، همچنان که در مقابل ورودی اتاقش ایستاده بودم، محجوبانه و با حالتی پر از ترس پرسیدم: «من رو احضار کردین دون باسیلیو؟»

معاون سردبیر با سوءظن به من نگاه کرد. به دفتر کارش، که مطابق معمول بوی عرق و تنباکو می‌داد، وارد شدم. دون باسیلیو، مداد قرمز در دست، با نادیده گرفتن حضور من در آنجا، به خواندن مقاله‌ای که روی میزش قرار داشت ادامه داد. به مدت دو دقیقه، درست مثل اینکه من در آنجا حضور نداشته باشم، با تیربار مداد سرخش، متن پیش روی خود را به خاک و خون کشید و بعد باقی‌مانده‌ی کلمات و جملات درج‌شده بر صفحات را، درحالی که زیر لب بدویراه نثار نویسنده‌اش می‌کرد، به ضلابه کشید و مُثله کرد. من، بی‌آنکه بدانم چه باید بکنم، با دیدن یک صندلی در کنار دیوار، به آرامی روی آن خزیدم.

دون باسیلیو، بی‌آنکه نگاهش را از صفحات کاغذ بردارد، زیر لب زمزمه کرد: «کی به تو گفت که می‌تونی بشینی؟»

بلافاصله از صندلی برخاستم و نفسم را حبس کردم. دون باسیلیو آهی کشید، قلم را روی میز گذاشت، به پشتی صندلی اش تکیه داد و طوری نگاهش را به من دوخت درست مثل اینکه به وسیله‌ای اوراق‌شده و بی‌مصرف نگاه می‌کند.

«به من گفتن که تو می‌نویسی مارتین.»

آب دهانم را به‌سختی بلعیدم و با باز کردن دهانم صدایی نازک و مسخره از حلقم خارج شد.

«کمی قربان، خُب، راستش نمی‌دونم. منظورم اینه که، بله، می‌نویسم...»

«امیدوارم نوشتنت از حرف زدنت بهتر باشه. حالا درباره‌ی چی می‌نویسی؟ البته

اگر سؤال خیلی بیجایی نباشه.»

«داستان‌های جنایی، منظورم...»